

این فایل بخشی از کتاب «[خاطرات لجنی](#)» نوشته‌ی معین ابطحی است که نشر [نوگام](#) برای جذب حمایت مالی معرفی کرده است.

نوگام یک نشر الکترونیکی است که کتاب‌های خود را با حمایت مالی همگانی منتشر می‌کند. نویسندگان می‌توانند کتاب خود را به نوگام معرفی کنند و نوگام بعد از تایید کتاب، بخشی از آن را در وبسایت خود می‌گذارد تا حامیان با حمایت مالی از کتاب، هزینه انتشار آن را تامین کنند. بعد از آن‌که کتاب حمایت مالی لازم را کسب کرد، حق التالیف نویسنده پرداخت می‌شود، کتاب الکترونیک بر روی وبسایت نوگام قرار می‌گیرد و رایگان قابل دانلود خواهد بود تا در دسترس همگان قرار بگیرد. هر کسی می‌تواند از کتاب‌های ما با هر مبلغی حمایت کند.

دوستان نوگام از کتاب‌ها حمایت می‌کنند نه تنها به این دلیل که دوست دارند کتاب مورد علاقه‌شان چاپ شود، بلکه معتقدند نوگام فرصتی است برای نویسندگان و مترجمانی که به هر دلیل نتوانسته‌اند کتاب خود را منتشر کنند و همچنین خوانندگانی که دسترسی محدودی به کتاب دارند.

شما هم می‌توانید به وبسایت نوگام مراجعه کرده و از این کتاب حمایت کنید یا مستقیم به سایت پی‌پل رفته و مبلغ اهدایی خود را به این ایمیل واریز کنید: Payment@nogaam.com
اگر داخل ایران هستید گزینه داخل ایران را انتخاب کنید و با کارت‌های عضو شتاب خود به راحتی پرداخت آنلاین را انجام بدهید. میزان حمایت از کتاب‌ها دلخواه است.

با هر «تق» یک پرونده بسته می‌شد و یا چیز جدیدی شروع می‌شد. با یکی از همین «تق»ها بود که پرونده فوتبال بازی کردن ما برای همیشه بسته شد. «تق» تصویب شد. توپ را دادیم به نوید و او هم با رنگ سفید روی آن نوشت: «برای ساعی» و ما دیگر فوتبال بازی نکردیم. جایگاه کوچکی وسط کوچه، درست همانجایی که ساعی نفله شده بود درست کردند و یک نفر گماشته شد تا هر روز صبح زود توپ را با احترام در جایگاهش بگذارد و مواظب باشد کسی به آن بی‌احترامی نکند. همه موظف بودند وقتی از کنار توپ عبور می‌کنند به آن ادای احترام کنند و برای کسانی که سرپیچی بکنند اشد مجازات در نظر گرفته شده بود. این قانون شامل همه می‌شد. حتی بچه‌هایی که از کوچه‌های دیگر می‌آمدند.

آوازه جنبش ما به گوش همه بچه‌ها رسیده بود و در محله‌های اطراف همه ما را می‌شناختند و حتی به ما می‌گفتند «جنبشی». این امر برای ما هم بسیار خوش آیند بود. می‌بایست چکار می‌کردم؟ چطور می‌بایست بفهمم؟ چگونه می‌بایست به تو بگویم؟ وقتی آدم احساس می‌کند جوابی را پیدا کرده که به درد همه سوالاتش می‌خورد چگونه می‌شود او را مجبور کرد دست از آن بردارد؟ تو سخنرانی می‌کردی. آتشین‌تر. پر حرارت‌تر. دیگر نمی‌خندیدی. وقتی دانستی که آوازه ما به کوچه‌های دیگر رسیده است به تکاپوی بیشتری افتاده بودی. چیزهای بیشتری می‌خواستی. کوچه‌های دیگر را می‌خواستی. کل شهر را می‌خواستی انگار و من هم برایت دم تکان می‌دادم و پارس می‌کردم. مثل یک سگ وفادار اما آمدن بچه‌ها به کوچه ما مشکل‌ساز شد. وحید گلابی هم از کاری که ما کرده بودیم خوشش آمد و برای خودش دار و دسته‌ای درست کرد. او لازم نداشت جنبش به راه بیندازد و کمیته مرکزی درست کند و چند نفر دیگر را هم دور خودش جمع کند تا با هم تصمیم بگیرند. از قضایای این شکلی هم خوشش نمی‌آمد. او رفت سر اصل مطلب و بدون هیچ مقدمه‌ای یک ارتش تشکیل داد و اسمش را گذاشت «ارتش خشن». بعضی وقتها هم می‌گفت «ارتش عقاب» یا «ارتش وحید». اولین کار مهم او این بود که با ارتشش به محله ما بیاید و در محوطه بازی ما فوتبال بازی کند. شکل فوتبال بازی کردن آنها خیلی ساده و بی‌مزه بود. فقط دو طرف محوطه ایستاده بودند

و توپ را برای هم شوت می‌کردند اما مزیت خاص خودش را داشت. اینکه حداقل جان سالم به در می‌بردند. آنها فقط توپ را با ضرب زیاد شوت می‌کردند و انگار هدفشان این بود که توپ را به صورت هم بکوبند و انگار از این کار هم لذت زیادی می‌بردند. شاید هم به خاطر شکل عجیب بازی‌شان بود که بچه‌های ما جرأت نکردند چیزی به آنها بگویند. همه پشت دیوارها مخفی شده بودند تا بازی آنها تمام شد و رفتند. تو گفתי این یک زنگ خطر بسیار بسیار جدی بود و اضافه کردی که شما باید توان مقابله به مثل داشته باشید. نفرت از تمام وجودت می‌بارید و وقتی حرف می‌زدی انگار آسمان هم تیره شد و چهره برافروخته‌ات همه جا را رنگ خون کرده بود. انگار نمی‌شد کمتر متفرد باشی. نمی‌شد؟